

# ایوب

رمانِ مردی معمولی

یوزف روت

ترجمه

محمد همتی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۰

## سخن مترجم

ایوب علاوه بر تمام همتایان معاصرش که حکمت رنج‌های بشری را دستمایه قرار داده‌اند، از جمله محاکمه اثر کافکا، از منظر تاریخی اسلافی نیز دارد؛ از کتاب ایوب تا ایوب یوزف روت و بلکه راهی از این هم درازتر. حتی در میان متون نزدیک به کتاب ایوب عهد عتیق ما وصیت ایوب را داریم که ادامه داستان ایوب است. می‌توان سرآغاز این رنجمه‌نویسی را حتی به صدها و هزارها سال پیش از کتاب ایوب، به زمانی برد که نه «زمین عوص» بود و نه «مردی ایوب‌نام»، حتی به آن نخستین مویه زنی در جستجوی حکمت مرگ فرزندش.

ایوب حدوداً در فاصله سال ۱۸۸۵ تا چندی پس از پایان جنگ جهانی اول می‌گذرد. گستره جغرافیایی رمان، از شهرکی یهودی‌نشین در روسیه آغاز می‌شود و به نیویورک در ایالات متحد آمریکا می‌رسد. می‌توان ایوب را اودیسه‌ای فرهنگی نامید که از شرق اروپا و از میان اقلیت حسیدی آغاز می‌شود و به دنیای آن‌سوی آب‌ها، به امریکای سکولار می‌رسد. در پایان رمان، چوخنوف دیگر بخشی از روسیه نیست، همچنان که مندل گرچه ایمانش را باز می‌یابد، دیگر همان مکتبدار ساده نیست که به کودکان تعلیم تورات می‌داده است و تمام زندگی خود و همسرش در آبروداری خلاصه می‌شده.

مواجهه با این اودیسه کوچک، علاوه بر تمام چالش‌های زبانی و فرهنگی ممکن در هر ترجمه، چالش‌های به‌خصوصی نیز داشت که

مهمترینش رویکرد خود نویسنده در نگارش ایوب بود. یوزف روت تماماً عناصر فرهنگی حسیدیان را کمرنگ کرده است. لازم نیست تمام رمان را بخوانیم تا متوجه این مسأله شویم. روت از همان سطرهای آغازین رمان برای واژه‌های ییدیش معادل‌های آلمانی می‌گذارد. از آوردن واژه روسی بابوشکا به معنای پیراهن یا سیدای به معنی بنشین یا آوردن عین کلمات انگلیسی در متن ابایی ندارد<sup>۱</sup>، اما برای البسه، مکان‌ها و آداب دینی حسیدیان معادل‌های تحت‌اللفظی ساده آلمانی انتخاب می‌کند که حتی گاه باعث سوءتفاهم می‌شود. او حتی برای اعیاد یهودی معادل‌های مسیحی می‌گذارد و به قولی متن را کریستانیزه می‌کند. اما چرا؟

یوزف روت که خود از یهودیان شرق اروپا بوده است، در سال ۱۹۲۷، یعنی سه سال پیش از انتشار ایوب، در مقاله بلندی با عنوان *Juden auf Wanderschaft* گزارش کاملی از شرایط زندگی یهودیان شرق اروپا ارائه می‌کند. پس جای خالی اسامی و اصطلاحات ییدیش قطعاً در نتیجه ناآگاهی روت از فرهنگ حسیدیان نیست. کتاب با این توضیح آغاز می‌شود:

مخاطب کتاب، آن دسته از مردم غرب اروپا نیست که چون با آسانسور و توالت بزرگ شده‌اند، به خود حق می‌دهند که درباره شپش رمانیایی‌ها و ساس‌های مردم گالیتسیا و کک‌های روس‌ها لطیفه بسازند. [...] پس این کتاب برای که نوشته شده است؟

نگارنده دلخوش به این است که هنوز خوانندگانی هستند که در برابرشان نیازی به دفاع از یهودیان شرق اروپا نیست؛ خوانندگانی که

۱. ناگفته نماند که این رویکرد نویسنده، نوعی تأکید بر گسست میان شخصیت و محیط زندگی‌شان و مفهوم وطن نیز بوده است. به این معنی که وطن مندل سینگر نه در جغرافیای پیرامونش که در زبان ییدیش و دینش است. می‌توان گفت مندل سینگر در ایوب دچار غربتی مضاعف است، ابتدا در زبان اثر که آلمانی است و سپس در لایه‌ای عمیق‌تر در جغرافیای محل زندگی‌اش، خواه در روسیه و خواه در امریکا. هرچا نویسنده قصد نشان دادن غربت او را دارد، زبان رایج پیرامونش را به رخ می‌کشد.

سال‌ها پیش در چوخنوف<sup>۱</sup>، مردی زندگی می‌کرد به نام مندل سینگر<sup>۲</sup>. پارسا و خداترس بود و عامی، یک یهودی کاملاً معمولی. مکتب‌داری<sup>۳</sup> ساده بود. در خانه‌اش که تنها شامل آشپزخانه‌ای بزرگ بود، به کودکان تعلیم تورات می‌داد، از جان و دل و بی‌حاصلی قابل می‌کوشید. پیش از او، کرور کرور آدم چون او زیسته و کودکان را تعلیم داده بودند.<sup>۴</sup>

۱. Zuchnow؛ مکانی تخیلی است، از نوع آبادی‌های یهودی‌نشین شرق اروپا که در میان یهودیان حسیدی به اشتتلت معروف بوده است. -م.

۲. Mendel Singer؛ مندل، مخفف منّحیم، نامی اصالتاً ییدیش و به معنای دل‌داری‌دهنده و رهایی‌بخش است. -م.

۳. یوزف روت در بسیاری موارد معادل‌هایی برای واژه‌ها برگزیده که همان بار فرهنگ مبدأ را ندارد. این تلاش از همین سطرهای آغازین کتاب پیداست. برای مثال واژه Melamed که یوزف روت به ناچار معادل Lehrer به معنی معلم را برایش برگزیده، برخلاف زبان آلمانی در زبان ییدیش بار تحقیری داشته است. ملامدها فقط سواد توراتی داشته‌اند، مثل ملاها و ملاباجی‌های مکتبخانه‌های قدیم. در واقع افرادی که هیچ قابلیت‌نداشته‌اند و به قول سیدنی روزنفلد حتی از وصله کردن یک کفش عاجز بوده‌اند، پیشه‌معلمی اختیار می‌کرده‌اند. مکتبخانه‌ها نیز اغلب اتاق‌های تنگ و ترشی بوده است که در آنها شصت هفتاد یا صد کودک در شرایطی رقت‌بار کنار هم ایستاده، نشسته یا چهارزانو جمع می‌شده‌اند. اغلب شاگردان مکتب‌خانه‌ها هم پسران بوده‌اند. در این شهرک‌ها و بهتر است بگوییم ده‌کوره‌های یهودی‌نشین، کودکان یهودی از سه سالگی موظف به آموختن زبان عبری، تورات و تلمود بوده‌اند. از نظر این مردمان هرآنچه به کار آدمی می‌آمده و دانستنش ضروری بوده در تورات و تلمود آمده و هرچه غیر آن آموختنش هم ضرورتی نداشته و بلکه دانشی مسموم بوده است. -م.

۴. مقایسه کنید با سطرهای آغازین کتاب ایوب در عهد عتیق: (۱) در زمین عوص مردی بود که ایوب نام داشت، و آن مرد کامل و راست و خداترس بود و از بدی اجتناب می‌نمود (۲) و از برایش هفت پسر و سه دختر زائیده شدند (۳) و اموال او هفت هزار گوسفند و سه هزار شتر و پانصد جفت گاو و پانصد الاغ ماده بود و نوکران بسیار کثیر داشت و آن مرد از تمامی بنی مشرق بزرگتر بود. -م.

سیمایی رنگ پریده داشت به سادگی ذاتش. ریش و سبیلی تمام، به رنگ سیاه معمولی، دورتادور صورتش را گرفته و لب و دهانش را پوشانده بود. چشم‌ها درشت و سیاه و خمار بود و نیمی از آن پشت پلک‌های سنگینش پنهان شده بود. عرقچین سیاه ابریشمی طرح ریپس<sup>۱</sup> بر سر داشت، پارچه‌ای که گاهی با آن کراوات‌های از مدافتاده ارزان می‌دوزند. تنش را قبایی نیمه‌بلند از نوع رایج در میان یهودیان روستایی می‌پوشاند و هنگامی که شتابان از کوچه می‌گذشت، لبه‌های قبا به پرواز درمی‌آمد و مثل دو بال، محکم و منظم بر ساق‌های بلند چکمه‌های چرمینش می‌کوبید.

وقت سینگر تنگ می‌نمود و اهدافش همه عاجل. زندگی‌اش به یقین همیشه قرین سختی و حتی گاه مایه عذابش بود. باید قوت شکم و جامه تن یک زن و سه فرزند را تأمین می‌کرد. (زنش، چهارمی را باردار بود.) خداوند به کمرش قوت، به قلبش طاقت و به دستانش عسرت عطا کرده بود. نه زری داشتند که بکشند و نه اسکناسی که بشمرند. با همه این احوال، زندگی‌اش همیشه جاری بود، چون نهری کوچک و کم‌آب در میان کرانه‌های محقر. مندل هر روز صبح به خاطر خواب شب و بیداری صبح و دمیدن روز خداوند را شکر می‌گفت. وقت غروب آفتاب از نو دعا می‌کرد. سوم بار، هنگام دمیدن ستاره‌ها دعا می‌کرد. پیش از رفتن به رختخواب هم با لب‌های خسته اما مشتاقش دعایی را با عجله زمزمه می‌کرد. خواب‌هایش بی‌رؤیا بود، وجدانش آسوده بود و روحش معصوم. احتیاجی نبود افسوس چیزی را بخورد و آرزومند چیزی هم نبود. زنش را دوست داشت و از تنش لذت می‌برد. وعده‌های غذایش را با ولعی طبیعی و سالم به سرعت صرف می‌کرد. دو پسر کوچکش، یونس<sup>۲</sup> و شم‌ریا<sup>۳</sup> را به سبب حرف‌ناشنوی کتک می‌زد.

۱. Rips؛ پارچه‌ای که یکی از رشته‌های تار یا پود در آن ضخیم‌تر است و رگه‌های برجسته موازی عمودی یا افقی دارد. -م.

۲. Jonas؛ در ضبط آلمانی. در عبری به معنای کبوتر. ضبط روسی آن یونا است. -م.

۳. Schemariah؛ در عبری به معنای خدا نگهدار است. -م.

اما دست نوازشش اغلب بر سر کوچکترین فرزندش بود، دخترش میریام<sup>۱</sup>. دختر، موهای سیاه و چشمان سیاه و خمار و مهربان پدر را داشت. اندامش ظریف بود و مفاصلش شکننده. غزالی جوان.

مندل به دوازده دانش آموز شش ساله، قرائت و حفظ کتاب مقدس را تعلیم می داد. هریک از آنها، هر روز جمعه، بیست کوپک<sup>۲</sup> برایش می آورد. این تنها درآمد مندل سینگر بود. تازه سی سالش شده بود. اما امید چندانی، شاید هم هیچ امیدی، به درآمد بیشتر نداشت. شاگردها که بزرگتر می شدند، نزد ملاهای دانتر می رفتند. مخارج زندگی هر سال سنگین تر می شد. محصولات کمتر و کمتر می شد. هویجها آب می رفتند، تخم مرغها پوک می شدند، سیبزمینیها یخ می زدند، سوپها آبکی و ماهیهای کپور نحیف و اردک ماهیها کوتاه و اردکها لاغر و غازها سخت گوشت و مرغ و خروسها بی خاصیت می شدند.

با این اوصاف دادِ دَبورَه<sup>۳</sup> درمی آمد - همسر مندل سینگر. بالاخره زن بود و گاهی شیطان سوارش می شد. چشمش به دنبال دارایی داراها بود و به سود بازرگانان رشک می برد. مندل سینگر در چشم او بسیار بسیار خوار می نمود. به خاطر بچهها، به خاطر بارداریاش، گرانی، حق التدریس ناچیز و اغلب حتی به خاطر هوای بد به او سرکوفت می زد. جمعهها چنان کف خانه را می سایید که به زردی زعفران می شد. شانههای پهنش را با آهنگی یکنواخت بالا و پایین می داد، دستهای قدرتمندش گوشه به گوشه هر تخته‌ای را می سایید و ناخن‌هایش شکافها و درز بین تخته‌ها را می کاوید

۱. Mirjam؛ در تورات، خواهر موسی و هارون است که بر قوانین مردسالارانه می‌شورد و خداوند او را به جذام مبتلا می‌کند که با شفاعت موسی شفا می‌یابد. در سنت یهود از او به نیکی یاد می‌شود. -م.

۲. Kopek؛ هر صد کوپک معادل یک روبل است. -م.

۳. Deborah؛ به معنای زنبور عسل. از مهمترین زنان تورات است. یکی از پیامبران زن و داوران بنی اسرائیل بوده که نامش در عهد عتیق در سفر داوران، باب چهارم، آیه پنجم آمده است. همچنین در باب پنجم از سفر داوران، آیات دوم تا سی و یکم سرودی به نام او آمده است. -م.

و چرک سیاه را بیرون می کشید و با امواج آب سطل آن را نیست و نابود می کرد. چون کوهی ستر و سترگ و جنبنده میان اتاقی خالی می خزید که لایه نازکی از رنگ آبی بر آن مالیده بودند. مبل ها، تخت چوبی قهوه‌ای، کیسه‌های گاه، میز رنده‌خورده و صیقلی، دو نیمکت دراز و باریک که عبارت بودند از دو تخته افقی میخ‌شده به دو تخته عمودی، همه اینها بیرون مقابل در، هوا می خوردند. با دمیده شدن اولین نفس‌های غروب بر پنجره، دבורه شمع‌های شمعدانی ورشو را می افروخت و دست‌ها را برابر صورتش می گرفت و دعا می کرد. مردکش پیچیده در سیاهی ابریشمین به خانه می آمد، کف خانه به روی او برق می زد، برقی به زردی خورشید مذاب، صورتش بیش از همیشه تابناک می شد و محاسنش هم سیاه‌تر از بقیه روزهای هفته می نمود. می نشست و مزبور کوتاهی می خواند و سپس والدین و فرزندان، سوپ داغ را سر می کشیدند، به بشقاب‌ها لبخند می زدند و کلامی به زبان نمی آوردند. از خانه گرما برمی خاست. گرمای قابل‌مها و کاسه‌ها و تن‌ها در هوا موج می زد. شمع‌های ارزان شمعدانی ورشو تاب گرما را نداشتند و شروع می کردند به خم شدن. استتارین<sup>۱</sup> بر رومیزی قرمز آجری با طرح پیچازی آبی می چکید و در چشم‌برهم‌زدنی رویه می بست. پنجره را هل می دادند و باز می کردند، شمع‌ها جرأت می یافتند و آرام‌ته‌مانده خود را می سوزاندند. بچه‌ها روی کیسه‌های گاه نزدیک بخاری دراز می کشیدند و والدین همچنان می نشستند و در حال‌وهوایی رسمی و غمگانه چشم به آخرین شعله‌های کوچک و آبی می دوختند که از سوراخ‌های شمعدانی زبانه‌های دندان‌دار می کشید و چون موجی نرم فرو می نشست، آب‌نمایی از جنس آتش. استتارین پف می کرد و رشته‌های آبی‌رنگ دود از فیتله‌های سوخته شمع به سوی سقف بالا می رفت. «آه!» زن آه می کشید. مندل سینگر به او گوشزد می کرد که «آه نکش!» سکوت می کردند. مرد می فرمود، «بخوابیم، دבורه!» و آنها شروع به زمزمه یکی از دعاهای شب می کردند.

۱. Stearin: پیه گاو و گوسفند که جهت ساختن شمع به کار می‌رود. - م.

آخر هر هفته، سَبَت<sup>۱</sup> به این ترتیب آغاز می‌شد، با سکوت و شمع و آواز. بیست و چهار ساعت بعد، در دل شبی ناپدید می‌شد که قافله ملال‌آور روزهای کاری هفته را پیشاهنگی می‌کرد، رقص دَوّار رنج را. در یکی از روزهای داغ چله تابستان، ساعت چهار بعد از ظهر، دُبوره زایمان کرد. نخستین فریادهایش زد به دل هیاهوی آواز کودکان مکتبی. همه به خانه رفتند. تعطیلات هفت‌روزه آغاز شد. مندل صاحب فرزند دیگری، فرزند چهارمی شد، صاحب پسری. هشت روز بعد ختنه شد و منحیم<sup>۲</sup> نام گرفت. منحیم گهواره‌ای نداشت. او را در سبدی بافته‌شده از ترکه‌های بید که مثل چلچراغی با چهار ریسمان به میخی در آسمانه محکم شده بود، وسط اتاق آویخته بودند. مندل سینگر هرازگاه با انگشت تلنگری سبک و نه خالی از مهر، به سبد آویخته از سقف می‌زد و سبد فوراً شروع می‌کرد به تاب خوردن. گاهی همین حرکت کودک شیرخوار را برای لحظاتی آرام می‌کرد. اما گاهی هم هرچه می‌کرد حریف میل او به نالیدن و فریادزدن نمی‌شد. صدایش مثل غارگار کلاغی بود برفراز صداهای دوازده نوآموز، صدایی ناسوتی<sup>۳</sup> و نفرت‌انگیز برفراز جملات مقدس کتاب مقدس. دُبوره روی چارپایه می‌رفت و نوزاد شیرخوار را پایین می‌آورد. پستان‌های سفید و متورمش از لای بلوزش بیرون می‌زد و نگاه پسرپچه‌ها را با تمام قدرت به سوی خود می‌کشید. گویی دُبوره به همه حاضران شیر می‌داد. حرص و حسادت سه فرزند بزرگتر خودش گل می‌کرد و به دورش حلقه می‌زدند. سکوت برقرار می‌شد. صدای ملچ و ملوچ نوزاد به گوش می‌رسید.

۱. Sabbath؛ روزی مقدس به باور یهودیان، روز شنبه که در آن کسب و کار ممنوع است و آیین‌های خاص خود را دارد. -م.

۲. Menuchim؛ ضبط آلمانی منحیم. صورت اصلی نام مندل و به همان معنای تسلی‌دهنده و رهایی‌بخش است. در واقع نام پدر و پسر هم‌معنایند. -م.

۳. در نسخه انتشارات کتاب‌های جیبی آلمان (Dtv) چاپ هفدهم، سال ۲۰۱۷، برخلاف نسخه چاپ ۲۰۱۱ انتشارات زوهرکامپ، «برفراز صداهای دوازده نوآموز، صدایی ناسوتی و نفرت‌انگیز» نیامده است. -م.



روزها هفته و هفته‌ها ماه می‌شدند و دوازده ماه، یک سال را می‌ساختند. مَنحیم همچنان شیر مادرش را می‌خورد، شیری صاف و رقیق. مادر نمی‌توانست کودکش را از شیر بگیرد. سیزده ماه از عمرش گذشته، شروع کرد به شکلک درآوردن و مثل حیوانات نالیدن و نفس‌های سراسیمه کشیدن و به شکلی بی‌سابقه نفس‌نفس زدن. جمجمهٔ بزرگش چون کدو حلوایی بزرگی از گردن باریکش آویزان بود. پیشانی پهنش چون رقی<sup>۱</sup> چروکیده از چپ و راست چین می‌خورد. پاهایش چون دو کمان چوبی خمیده و بی‌روح بود. بازوان کوچک و نحیفش وول می‌خوردند و می‌لرزیدند. دهانش تته‌پته‌های خنده‌دار می‌کرد. هر وقت دچار حمله می‌شد، او را از گهواره‌اش بیرون می‌آوردند و حسابی تکان می‌دادند تا صورتش کبود می‌شد و نفسش تقریباً بند می‌آمد. بعد از این کارها حالش کم‌کم جا می‌آمد. روی سینهٔ نحیفش جای دم‌کشیده (درچندین کیسهٔ کوچک) می‌گذاشتند و دور گردن باریکش گیاه پای خر می‌پیچیدند. پدر می‌گفت، «چیزی نیست. مال این است که دارد بزرگ می‌شود!» مادر می‌گفت، «پسرها به دایی‌شان می‌روند. برادرم پنج سال به همین حال بود!» بقیه می‌گفتند، «بزرگ که شد، خوب می‌شود!» تا اینکه روزی آبله در شهر شایع شد و مقامات تجویز مایه‌کوبی کردند و پای پزشک‌ها به خانهٔ یهودی‌ها باز شد. بعضی پنهان شدند. اما مندل سینگر درستکار، کسی نبود که از مجازات الهی فرار کند. حتی با دلی آرام چشم‌انتظار مایه‌کوبی بود.

پیش از ظهری داغ و آفتابی بود که کمیسیون وارد کوچهٔ مندل سینگر شد. خانهٔ مندل سینگر، آخرین خانه در ردیف خانه‌های یهودی‌ها بود. دکتر سولتسیوک<sup>۲</sup>، مردی بود با سبیل لخت و بور در میان صورتی آفتاب‌سوخته و عینک پَنسی قاب طلا بر دماغ قرمزشده، بلند گام برمی‌داشت و پاتابه‌های چرمی زردش جیرجیر می‌کرد و کتش را از شدت گرما، آسوده روی

۱. پوستی که بر آن خط بنویسند...م.

روباشکای<sup>۱</sup> آبی‌رنگش انداخته بود و آستین‌های کتش به دو بازوی اضافه آماده مایه کوبی شبیه شده بودند و همراهش آژانی بود که دفتر بزرگی را زیر بغل زده بود: دکتر سولتیسویک اینچنین وارد کوچه یهودی‌ها شد. صدای شیون زن‌ها و بچه‌هایی که نتوانسته بودند خود را پنهان کنند، به سوی او بلند شد. آژان، زن‌ها و بچه‌ها را از اعماق زیرزمین‌ها و بلندای بام‌ها، از داخل پستوها و سبدهای حصیری بیرون می‌کشید. آفتاب سنگینی می‌کرد و دکتر عرق می‌ریخت. شمار یهودیانی که باید آبله کوبی می‌کرد، به ۱۷۶ نفر می‌رسید. برای هریک نفری که گریخته و دور از دسترسش بود، زیر لب شکر خدا را می‌گفت. وقتی که به چهارمین خانه کوچک و آبی‌رنگ رسید، به آژان علامت داد که دست از جست‌وجوی مجدانه‌اش بردارد. هرچه دکتر جلوتر می‌رفت، فریادها بلندتر می‌شد. با هر قدمش فریادی بلند می‌شد. جیغ و داد آنها که هنوز از مایه کوبی می‌ترسیدند با ناله و نفرین آنها که مایه کوبی شده بودند، درهم آمیخته بود. دکتر در خانه مندل، خسته و سراپا گیج، ناله سختی کرد و روی نیمکتی نشست و یک لیوان آب خواست. همین که نگاهش به منحیم کوچک افتاد، کودک علیل را بلند کرد و گفت: «این پسر، صرعی خواهد شد.» با این حرفش ترس به جان پدر انداخت. مادر درآمد که: «همه بچه‌ها تشنج می‌کنند.» دکتر تأکید کرد: «مسئله این نیست. اما شاید بتوانم درمانش کنم. در چشم‌هایش نور زندگی هست.»

دکتر می‌خواست همان لحظه بچه را با خود به مریض‌خانه ببرد. دُبوره آماده بود و گفت: «آنجا مجانی درمانش می‌کنند.» اما مندل از در مخالفت درآمد و گفت: «ساکت باش دُبوره! اگر خواست خدا نباشد، هیچ دکتری نمی‌تواند درمانش کند. بگذاریم بین بچه‌های روس بزرگ شود؟ هیچ کلام مقدسی نشنود؟ از این غذاهای بیمارستانی بخورد، شیر و گوشت و مرغ

۱. Rubaschka؛ تلفظ راحت‌تر نام روسی روباخا (Rubacha) به معنی بلوز و پیراهن. پیراهنی نسبتاً گُل و گشاد با یقهٔ باریک ایستاده و یک ردیف دکمه. -م.